

حکایت غریبی امروز فرزندان موسوی و حکایت غریبی ما در زمان نخست وزیری موسوی

عاطفه اقبال



جمعه ۱۳ اسفند ۱۳۸۹ - ۴ مارس ۲۰۱۱

چند لحظه پیش در سایت جرس نامه فرزندان آقای موسوی را میخواندم. نامه ای که مرا ناراحت کرد و به فکر فرو برد. با خود فکر کردم هرگز برای هیچ کس این درگیری و غریبی را نخواسته ام. ولی نتوانستم به غریبی پدر و مادر و خانواده های خودمان در زمان خمینی و نخست وزیرش آقای موسوی فکر نکنم و آه نکشم. فرزندان موسوی نوشته اند:

فکر کردیم مگر می شود ۱۳ روز پشت دری ایستاد و به انتظارصدایی و اشاره ای که مادر و پدر هنوز هستند، زنده هستند، سالم هستند و دری و درهایی که هیچ وقت گشوده نشوند و چراغ های خانه ای که روشن نشوند دیگر. یک هفته پیش به سراغشان رفتیم. خودروی ون به شکلی پارک شده بود که از کنارش یک کاغذ هم رد نمی شد. مردانی که از خودرو پیاده شدند، نقاب داشتند. آدامس می جویدند و در جواب سوال ما که براساس کدام حکم فرزندان را از دیدن پدر و مادرشان محروم می کنید، پرخاش کردند: «به شما چه مربوط که حکم کجاست؟ از کجاست؟ از طرف کیست؟ پرسیدیم در خودروی ون چند نفر هستید؟ باز هم پرخاش که به شما چه مربوط؟ پرسیدیم شیشه های خودروی تان چرا سیاه است؟ گفتند به شما چه مربوط؟»

واقعا به ما چه مربوط بود که پدر و مادرمان کجا هستند؟! به فاصله تنها ۷۲ ساعت، آنقدر غریبه شده بودیم!

و من به تابستان سال 60 بازگشتم. دوران طلایی خمینی!! بود و موسوی نخست وزیرش و کروی رئیس بنیاد مستضعفان و ... من در زندان بودم. عارف برادرم در تظاهرات مسالمت آمیز سی خرداد شهید شده بود. محمود همسر را دستگیر کرده و از شدت شکنجه بر روی برانکارد برای تیرباران برده بودن. در حالیکه خانواده ام مراسم ترحیم برادرم را در خانه برگزار میکردند و عزادار بودند پاسداران به خانه ما حمله کرده بودند و پدر و مادر و همه خانواده فراری شده بودند. خانه

مصادره شده بود و به گفته همسایگان هر روز نارنجکی محض دلخوشی به حیاط خانه پرتاب میکردند. خانواده ماها هیچ جا و مکانی حتی برای خوابیدن شب نداشتند. پدرم با شنیدن خبر شهادت عارف سخته کرده بود و ناراحتی قلبی داشت. مادرم آشفته بود. دو خواهر کوچکم معصومه از مدرسه باز مانده بودند و دربر بودند. مادر میگفت همیشه به بچه هایی که به مدرسه می رفتند چنان با حسرت می نگرستند که دلم ریش میشد. ولی نمیتوانستیم مدرسه بگذاریم چون پاسداران حتی به مدرسه آنها نیز برای دستگیری شان!! رفته بودند. مگر فاطمه مصباح 13 ساله را به همراه تمام خانواده اش اعدام نکرده بودند؟! رژیم به چه کسی رحم کرده بود که به ما بکند!؟.

نامه فرندان موسوی را خواندم دیدم نوشته اند: در آن خیابان بلند، گویی درختان بی برگ فریاد می زدند به کدامین گناه؟

و من باز بیاد آوردم، وقتی مادر برایم تعریف میکرد شبهایی را که داخل ماشین در مسیر شهرهای مختلف خوابیده اند که دستگیری نشوند. وقتی روزها و روزها فقط در ماشین از این شهر به آن شهر رفته اند و هر لحظه هراس و ترس در دلشان بوده که نکنه بچه های دیگرشان را هم از آنها بگیرند. یا ترس اینکه نکند مرا نیز در زندان اعدام کنند.

یا وقتی خواهرم برایم تعریف کرد از محمود همسرم و دل من هنوز هم که به او فکر میکنم ریش ریش میشود. عفت خواهرم میگفت: در وسط چهار راهی در تهران با همسرم و دو دختر کوچکم در ماشین بودیم. جایی را نداشتیم. از شمال تازه برگشته بودیم و می اندیشیدیم که به خانه چه کسی امشب میتوانیم برویم ولی کسی را نمی یافتیم. ناگهان در سر چهارراه همسر تو را یعنی محمود را دیدیم. با یکی از دوستانش بود و رنگ به چهره نداشت. سوار ماشین شدند و محمود گفت مدتها است که در خیابان می خوابیم و چند روز است غذا نخورده ایم. خواهرم میگفت: محمود میگردن شدیدی داشت و گفته که فقط با معده خالی این چند روز قرص مسکن خورده ام. آنشب با خواهرم و خانواده اش به رستورانی رفته و غذا خورده بودند و این آخرین دیدار خانواده ام با همسرم بود. او بعد از چند روز در خیابان دستگیر شد و به زیر شکنجه رفت ولی لب از لب نگشود. برای همین لاجوردی جلاد روی برانکارد او را به میدان تیر برد.

و من چه غریب بودم وقتی خبر تیرباران او را در زندان شنیدم. وقتی خبر کشته شدن برادرم را شنیدم. وقتی خبر سخته پدرم را در زندان

جایی که کاری از دستم بر نمی آمد شنیدم و وقتی خبر در بدری خانواده ام را می شنیدم. وقتی خبر تیرباران بهترین جوانان فامیل را یکی یکی در زندان می شنیدم.

من و ما چه غریب بودیم. زمانی که در اوین تا سیمد گلوله را هر شب می شمردیم و در قلبهایمان فریاد میزدیم : به چه گناهی!! وقتی دو تن از دوستان برادرم را که 16 سال بیشتر نداشتند، "محمد حاج حسنی" و " بیژن کامیاب شریفی " اعدام کردند. وقتی محمد کوچک شب اعدام از اوین به پدر و مادرش زنگ زده و گفته بود مادر تمام بدنم خونین است. آه که پدر مادر محمد و بیژن آنشب چه غریب بودند. آری خانواده های ما آنزمان چه غریب و بی پناه بودند. و هنوز بعضیها آنزمان را دوران طلایی و نه دوران سرخ و خون آلود می نامند!! و شرم هم نمی کنند

و اکنون فرزندان موسوی - نخست وزیر بقول خودش دوران طلایی امام!! - غریبند و من غریبی را برای هیچکس نمیخواهم. زندان و حصر خانگی را هم نمیخواهم. دلم میخواهد که موسوی و کروبی و تمامی آنها از چنگ جناح خامنه ای نجات پیدا کنند تا فرزندان نشان غریب نمانند . ولی دلم میخواهد روزی برسد که همه . نه فقط موسوی و کروبی و کسانی که در سالهای سیاه حکومت ولایت فقیه کاره ای بوده اند پاسخگوی خوب و بد اعمالشان در برابر مردم باشند و حداقل اگر به سئوالات ما جواب نمیدهند به سئوالات مردم پاسخ دهند که طی این سی و سه سال چه گذشت و هر کس چقدر در آنچه گذشت سهم داشت.

قلبم امشب با یادآوری این خاطرات بدجوری گرفته است. دلم میخواهد کسی باشد که سرم را برشانه اش بگذارم و بغضم را گریه کنم. یاد محمود همسرم که شش ماه بیشتر نتوانستم آغوشش را تجربه کنم بر قلبم سنگینی میکند و از خود سئوال میکنم چه کسی غریب است؟

روزگار غریبی است نازنین